موشح مضامین [illegible] بن بخش [illegible]

حسب فرمایش منشی گردھاری لال صاحب

مثنوی لوح عاشقاں

[illegible]

[illegible]

بصحت کلی طبع

در مطبع جوہر گلشن دہلی باہتمام منشی گردھاری لال طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن | از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما | میدهی هر دم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد فرخنده فال | مرحبا ای طوطی شکر مقال
دم بدم روشن کنی در دل چراغ | هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم | از تو حاصل شد مراد وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین | از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو | شد پریشان آدم خاکی ز تو
مرحبا ای فیض بخش کاینات | یافت ترکیب از وجود تو حیات
غرق بودی در محیط ذات پاک | از تو روشن شد ترا این تیره خاک
در زبان بهت آسان ره طی کنی | مرکب حشمت بهوا ای [illegible] کنی

اے بودی در حریم لامکان / چون جدا گشتی بگو راز نہان

پاک بودی در حریم کبریا / از چہ پیدا شد ترا حرص ہوا

خوش خرامیدی تو از کتم عدم / خوش نہادی بر سر ہستی قدم

گاہ در دوزخ روی سازی مقام / گاہ در جنت روی اے خوش خرام

گہہ کنی جلوہ در اقلیم فنا / گہہ روی در عالم ملک بقا

جان من با من بگو این راز خویش / چشم دل روشن کن از دیدار خویش

آفریدہ حق ترا از جنس جان / از تو افتاد است شور اندر جہان

باز گو با ما سخن اے اہل راز / از حقیقت غافل افگن در جہان

خاک افشان بر سر نفس لعین / چشم دل روشن کن از نور یقین

ہمچو آئینہ نما عکس نگار / مے نماید جلوۂ رخسار یار

صاف کن آئینۂ دل از غبار / آتشی زن در دل این بیقرار

رہنمائے آدمی راہ خدا / زانکہ ہستی در حقیقت رہنما

گر نگردی طالبان را دستگیر / طالبان ہرگز نگیرند دست پیر

از تو روشن کوکب ایمان من / پردہ با بگذار از رخ جان من

چون سخن شد ختم لبیب با خدا / گفت بشنو تا بگویم راز ما

[illegible]

آفریده حق ترا اے نور ذات — تا شناسد ذات او را از صفات

بوده اسم در باغ وحدت بی نشان — چون بکثرت آمدم گشتم عیان

هیچ میدانی پس این پرده کیست — نغمه چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش را چشم شهود — خود تجلی کرد در ملک وجود

اسم را بهم روح کرده نام را — کرد پیر ساقی ز وحدت جام را

عشق بازی میکنم با او مدام — یافت آدم از طفیل عشق کام

یافت بر هر ذره خورشید جمال — گشت پیدا از جمال ذوالجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید — همچو شیطان روسیه بیهوده دید

هر که او شد آفریده از جمال — یار با بد را در بزم وصال

آنچه در روز ازل رفته قلم — حک نگردد بعد از آن حرف رقم

زهد و تقوی چیست اے مرد فقیر — لا طمع بودن ز سلطان و امیر

بهر آب و نان نگردی در بدر — آبرو نے خود نریزی بهر زر

ترک سازی صحبت اهل دول — گوشه گیری تا نیفتی در خلل

بر در سلطان مرو درویش بین — گنج قارون گر بود پیشش مبین

گر بفاقه جان بر آید از قفس — چون مگس دست بر دونان مکش

[illegible]

تلخ به جلاب شیرین از عیش / عیش و نان بهر نان چاره بکش
بر سر خوان قناعت دست زن / گر نباشد دست در قربان شکن

باش در کنج قناعت سرنگون / پا منه از گوشه عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را / سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج نقود / ور نداری همت عالی چه سود
الحذر از صحبت دنیا الحذر / بهر نان و زر مخور خون جگر
مسکنت هرگز نبیند بهی / زانکه جیب همتش دارد تهی
ابرو ریزند بهر سیم و زر / مسکنان را نشنگا و خشم
هر که همت حقیر است در نظر / خوار باشد گر بود با صد هنر

خلق گردد رام او با دلبری / سر فرازد بر سپهر چنبری
هر که عالی همت است او با سخا / عفو گرداند گناهانش خدا
زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق / صوفیا باشی و پوشی کهنه دلق
شانه و مسواک و تسبیح و ریا / جبه و دستار قلب بی صفا
پیش و پس گردد مرید ناخلف / چون خرابه سپک آب و علف
چون به بینی چند کس بیهوده تن / خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گوئی خود نیاری در عمل	چشم پوشی همچو شیطان در دغل
مکر و تلبیس و ریاکاری بود	هر نفس شیطان ترا یار بود
چون شوی استاده از بهر نماز	دل بود درگاه خدا سے حیله سا
آن نیاز تو شود اختر تباه	فکر باطل ها کند رویت تبا
چون در ایماشت شد آخر قصه کو	نان چرا خوانی نماز بے حضو
بر مصلی چون نشینی قبله رو	چشم پوشی دل بود جاے گر
عابدان گویند این شیخ زمان	چشم پوشیده است از خلق جها
شیخ را لاهوت باشد منزلش	شد فنا ذات بقا شد حاصلش
این خوشامد گوئی چندین ابلهان	رهزنان اندر رهزنان اندر رهزنان
از ستایش خویشتن را گم مکن	عیب خود بین عیب بر مردم مکن
اے گرفتار آمدی در بند نفس	نفس کافر را بکش بشکن قفس
تا کنی پرواز سوے اصل خویش	جا کنی در آشیان وصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا	چند گردی در بدر اے بے ریا
خود بده انصاف ای اهل دغل	دل پرست از مکر و مصحف در بغل
با تو همراز است شیطان همدم	کے شوی در راه حق ثابت قدم

[illegible]

حب دنیا رشته زنار نیست
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز
کهنه کردی سجده از روی نیاز
از تضرع سر بسودی بر زمین
میکنی طاعت تو از بهر ریا
تا بداند خلق مرد اولیاست
صدق فهم گوئی نداری سینه صاف
نفس کافر کیش داری در کمین
می کشائی دست از بهر دعا
میکنی از مکر عالم را [illegible]
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست
یک دلی داری و صد آرزوست
است خست از بغض و کبر آراسته
است جهل آراسته و دست پلید
از تکبر میکنی هر سو نظر

سجده ریش و فن دستار نیست
کهنه کردی از حضور دل نماز
تا شود درهای جنت بر تو باز
کوری و بینا نشد چشم یقین
کهنه کردی سجده از بهر خدا
متقی پرهیزگار و پارساست
از کرامتهای شیخا خود بلاف
بهر شهرت می نشینی [illegible]
مرد خواهی از عبادات ریا
میدهی تسکین منم فردا شفیع
صد بتے داری نهان [illegible]
چاک دل از دست تو صد چاک ست
از نفاق و زهد پر [illegible]
خویش را گوئی منم چون بایزید
خویش را گوئی که هستم باخبر

[illegible]

دوہرہ

بت پرستی چیستی ہم بت گری / شد دل رشک بتان آذری

بت شکن ای ہم بزن بتخانہ را / چون خلیل اللہ بنا کن خانہ را

چند مغروری تو بر اصل نسب / از تکبر رو لیس است بے ادب

پیر گشتی صد ہوس داری بدل / جاہلی چون خر فرو آئی بگل

آرزو ہائے تو ہرگز کم نشد / قامت حرص و ہوایت خم نشد

دل چو آلودست از حرص و ہوا / کے شود مکشوف اسرار خدا

صد تمنا در دل ہست ای بوالفضول / کے کند نور خدا در دل نزول

دین و دنیا ہر دو کے آید بدست / این فضولی ہا مکن اے خود پرست

ہر دو قسمت میرسد ای بیخبر / بس ہوا قانع بنان خشک و تر

حرص تو دلق قناعت پارہ کرد / نفس امارہ ترا آوارہ کرد

چیست دنیا پیرزالی پر فریب / میکند پیر و جوان را بے شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق / ہر کہ عاشق شد برا و گشت عاق

این سخن در گوش داری اے جوان / مولوی گفتہ ز روے امتحان

ہم خدا خواہی و ہم دنیائے دون / این خیال است و محال است و جنون

پھیر دین دل از دنیا علی / آن علی دو الی لمک بی

آن وصی مصطفی بہر خدا / آن علی زوج بتول پارسا

زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح او دیا

بہر دنیا آن یزید نا خلف / دین خود کردہ براے شاد تلف

زال دنیا چون در آمد در نکاح / کرد خود بر خون آن سید مباح

داد بازی ہیچ کس را پیر زال / کرد او را در دو عالم پائمال

چون خوری پس خوردہ خوان یزید / تلخ گردد آن کام از نان یزید

گر برافتد پردہ از روی مجاز / اندرے گیرد زال حیلہ ساز

زشت روئی او چو آید در نظر / از خدا خواہی امان اے بیخبر

آتشی از دود چون گلشن بود / در حقیقت سر بسر گلخن بود

نخوت آرد مر ترا مال و منال / گر فزاید از تہی دستی ملال

نیست رحمی در دل اہل دول / شیوۂ اہل دول باشد دغل

اہل دنیا بہر سیم و مال و زر / گر بدست آید خورند خون جگر

آن حسدہای از براے عز و جاہ / بلکہ کردند یوسف را بچاہ

از حسد بے رحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد اگر تاج نذر / کس نیاید از تکبر در نظر

۹

بلکه ره یابی چو نمرود از خدا	گم کنی چون در نترسی از خدا
حرص افزون میشود از مال و زر	قطع گردد حب فرزند و پدر
پادشاهان را بسبب از بهر مال	خون اخوان و پدر دارند حلال
هیچ جا و بدست گدای بینوا	رو بگرداند چو فرعون از خدا
دولت آید گبر را بی دین کند	نفس کافر کفر را تلقین کند
دوستان حق که بیزارند ازو	چیست حکمت هیچ میدانی درو
حب دنیا چون کند بر دل نگاه	دل چو غار گردد ش سخت و سیاه
کور گردد روشن چشم یقین	بسته گردد بعد از آن دریای دین
بهر طاعت لقمه باید حلال	تا نیفزاید ترا رنج و ملال
لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم	فوت او بشکند سررشته کم
چون نخواهی لقمه از نادان آز	افس گرداند دهان حرص باز
بر تو یابد دست گر آن چه بیاز	دست بهر ظلم گرداند دراز
خشم شهوت چون کند یاران لعین	کور گردد دیدهٔ اهل یقین
چون تکبر مر ترا رسوا کند	شهوت و حرص و هوا پیدا کند
پس نباید کار تو علم و عمل	از دخل افتد بنیانت خلل

نفس کافر تا بود همراه تو — آتش دوزخ بود جایگاه تو

گر تو مردی نفس کافر را بکش — ور نداری دسترس بنشین خمش

گر نداری همت مردان دین — چون زنان رو در پس پرده نشین

گر ز دست تو نیاید کار مرد — همچو ایشان در پس مردان مرو

ای مخنث لیک تو مردی نه تو زن — نفس شیطان راه مردان راهزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا — بگذرد از شهوت و حرص و هوس

دست همت را فراور بلند — نفس را چون حبس آرد در کمند

دست را کوتاه ساز از هوس — بشکند این چنگ همت این قفس

گر خوری یک لقمه از وجه حلال — نور تابد بر دل از مهر کمال

گر شوی از لقمه شبهه نفیسه — نفس را سازی بفضل حق اسیر

دل شود روشن ز نور آیینه وار — بر تو اندازد در آیینه نگار

چون گشائی چشم ای اهل یقین — هر طرف تابان جمال یار بین

یار را هم بین تو در آیینه — سوز و ساز اوست در هر لحظه

هر چه آید در نظر از خیر و شر — جمله ذات حق بود ای بیخبر

اوست در ارض و سما و لامکان — اوست در هر ذره و پیدا نهان

پاس دار انفاس ای اهل خرد / تا ترا فاصله منزل برد

او هست پیدا و نهان و آشکار / جلوه‌ها کرده است در هر شی نگار

هوش در دم دار ای مرد خدا / یک نفس یکدم مباش از حق جدا

نفی گردان از دل خود ماسوا / تا نگنجد در دلت غیر از خدا

زنگ دل از صیقل لا پاک کن / سینه با تیغ محبت چاک کن

اسم ذات او چو بر دل نقش بست / سکه ضرب محبت خوش نشست

نقش چون بر نقش دل نقش اله / غیر نقش الله را ای دل مخواه

چون شوی فانی تو از ذکر خدا / راه یابی در حریم کبریا

چون بمانی با خدا یابی وصال / خویش را گم ساز ای صاحب کمال

هر که شد در بحر عرفان آشنا / ذره ذره قطره داند از خدا

آب دریا چون زند موج دگر / در حقیقت آب باشد جلوه گر

نقش آب چون حباب است چشم تو / آب چون گردی نماند جسم تو

چون الف در لام میگردد نهان / خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو / آب جو را باز از دریا مجو

تا توئی کے یار گردد یار تو / چون نباشی یار باشد یار تو

مولوی فرمود در نظم این بیان | سر او گردد در روشن اسرار نهان
تو مباش اصلاً کمال اینست و بس | تو دروگم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار | با تو گویم این سخن را گوش دار
هر که بیند این ز من عاشق شنید | بیشک او شد مشتغل جانان رسید
هر که او از خویشتن بیزار گشت | بیشک آنکس محرم اسرار گشت
هر که او سر باخت اندر کوی او | بنگر و صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سوی نگار | جان چه باشد گر بود صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم | یار جویان گرد هر در گشته ایم
هر که بوی بشنود از بوی او | مست شد بشنو چو بر کوی او
سنبل از گیسوی او شد تا بپاس | لاله از رخسار او شد داغدار
صد زبان در وصف او سوسن | غنچه را صد شوق پیراهن کشید
نرگس بیمار چشم از سر گشاد | جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت رعنای او | سبز و خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر | هر یکی با الحق و افسرده گر
هر طرف برخاست از وی های و هو | هر زبان دارند از وی گفتگو

این شنیدم نغمهٔ چنگ رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطربان از شوق طرب چون ساز کرد — از ترانه نور سوز آغاز کرد
یار را می‌بین تو در هر آئینه — سوز ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از جزو و کل — بوم صحرا بلبل بستان و گل
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست — شمع و گل پروانه بلبل هم از و
عارفا از نقش چه زیبا چه زشت — صورت هر یک بدرا خود نوشت
مرغ و ماهی مور و مار و شیر نر — چشمه و باران و حیوان برق و بر
سنگ خار العل کان یاقوت و دُر — ظلمت شب تیره نور ماه و خور
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک — جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
قادری کو آفرید از قطره پاک — نقش بسته در صدف از جوش آب
گوهر جان مطلع انوار اوست — معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در تو پس چرائی بی خبر — یار در خود تو چه گردی در بدر
ای گرفتاری به بند نام و ننگ — شیشهٔ ناموس را بشکن به سنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم — مرگ آید ناگهان گوید که قم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک — روز محشر منفعل خیزی ز خاک

تا گهی از گوشت برآید این صدا — حسرتا واحسرتا واحسرتا
حیف باشد همچو نابینا روی — کور گر برخیزی و رسوا شوی
ای خلیفه زاده بس نابکار — تا بکی بیگانه گردی شرم دار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس — باز گرد و توبه کن در هر نفس
با خدا هر دم همی گویی دروغ — از دروغ توبه افزاید فروغ
هر زبان گویی که من تائب شدم — هیچ اغیار از دل خود بر کنم
چون شود فردا که سر گیرم بکار — دل ز خانهٔ عشق او سازم فگار
روی دل شویم ز آب توبه باز — با وضوی خون دل سازم نماز
گوش نفس خویش را مالش دهم — از هوا و هستی خود وا رهم
عهد و پیمان بشکنی چون شب شود — دل پی جویای این مطلب شود
بگذرم از هر چه باشد کم و بیش — دل بشو از فکر باطل های خویش
ساقی مهرو شراب لعل ناب — مطرب دلبر و آهنگ رباب
شاهد خورشید روی تندخو — دلبری عیارگری این عشوه جو
گر بدست آید در آغوشش کشی — شربت هر تلخ و شیرین اش چشی
گر شود موجود اسباب طرب — صرف بیباکی کنی اوقات شب

۱۶

در دنیا شد این شیر ای گدا | تا سحر باشی درین غم مبتلا
گر نباشی دست خون دل خوری | عصمت بی بی بود بی چادری
چون نداری شرم ای بیمان شکن | با همنواهی مراد خویشتن
عمر برخاهی طمع سر می زنی | بلکه از ابلیس ملعون کمتری
نفس بدکردار چون تو سگ پلید | دست ایمانت بدندان لب گزید
شهوت و خواب و خورش داری تمام | از عبادت کاهلی و ناتمام
چهل غم داری تو ای بیهوده گرد | آنچه تو کردی کسی شیطان نکرد
یافت تعلیم از تو شیطان مردود | از تو آموزند بازی طفل و دایه
مکر ابلیس از تو شیطان میخورد | هر زمان صد بسته بسته می برد
نفس کافر تا بود همراه تو | آتش دوزخ بود جایگاه تو
جیفه مردار داری سرنوشت | سگ صفتان داری ای احمق نشست
بهر لقمه ای سگ مردار خوار | میدوی صحرا بصحرا کو بکو
خوار می گردی زبهر آب و نان | در پی سگ تا بکی باشی دوان
همرهان رفتند بیکس مانده | همچو لنگا لنگ و اپس مانده
فکر رفتن کن که می آید پلنگ | تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ

خواه چون آید ترا سے بیحیا | چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش گر بحر عدم خیزد نهنگ | تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز | اسپ تازی زین کن بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی | تا نظر منظوران جانان شوی
عاشقانرا تاج شاهی بر سر است | ساقی همدم لبالب ساغر است
همچو ادا از نفس کید خویش رست | عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای شرف بشنید و سالک گشته | گریه کرد این بیت را باسوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند | گر نه بینی سر حق بر ما بخند
بهر شهرت میکنی خود را نگون | اندر ریاضت خلق را شیدا کنی
سر کنی پائین و بالا پا کنی | همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
همچو مجنون عشق داری در مجاز | گاه چون شیری خوری خون جگر
گه زنی چون کوهکن تیشه بسر | ای حقیقت دان گزر کن از مجاز
چند باشی در مقام حرص و آز | چند جوئی لاله و نسرین و ورد
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد | چند در کثرت نمائی خویش را
یک زبان در غانه وحدت بیا

آخر ہاتھ غوطہ کھا کے لایا
پانی بہتیرا نذر ہاتھ دے
بہتیرا کوئی ہو کر نکالے

دوہرہ

ادھیکے ہری جوگی دو ...
دو بچہ وہ بیسے بیدی کی ...

حکایت تیسری

ایک شخص نے غوطہ لگایا
جو بحر سے کے ہیرا کو وہ لایا
تحفہ کر کے وہ پر لایا
بادشاہ کو یاد کرایا
دین ایمان کی راہ سکھائی
یاں عقل عطا ہو یاد کرائی

۱۸

آشنا شو آشنا با یار خویش / تا که خود را گم کنی از کار خویش

تا توی کے یار گردد یار تو / چون نباشی یار باشد یار تو

یارب از سودای خود دلریش دار / زنده را مرده بعشق خویش دار

آنچنان با خود بگردان آشنا / تا نگردم یک زمان از تو جدا

سوی خویشم بر که ره گم کرده ام / زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را / زنده کن با عشق جانان مرده را

هر دلی کز عشق جانش یافته / تا ابد هیچ درد اسے یافته

هر دل هر کس که نور عشق یافت / خویش را تا جان جانان زنده یافت

ای خوش آن دل بر دسے نقش بست / جانم دل بنده و در وی نقش بست

دل که بر دلبر رسد از ساز عشق / جان که بر جانان رسد آواز عشق

دل نساز دلبری عشقت دهد / عشق کو تا جامه هستی درد

عشق کو بی بال و پر طیران کند / عشق کو در لامکان جولان کند

عشق کو تا تاج سلطانی نهد / عشق کو ملک سلیمانی دهد

عشق کو تا چشم دل بینا کند / عشق کو تا سینه پر سودا کند

عشق کو تا جام مدهوشی دهد / عشق باشد تا فراموشی دهد

عشق ده تا بیخبر سازد مرا / باده کو بی یاد سر سازد مرا

عشق باید تا دهد جام شراب / عشق سازد ساغری می آفتاب

بادهٔ عشق از غم جانانه است / هر که خود از خویشتن بیگانه است

عشق کو تا حالت مستان دهد / عشق کو جامی از کف جانان دهد

ای خوش آن کو رهاند از خودی / صاف گرداند ز نیکی و بدی

هیچ میدانی که اصل عشق چیست / عشق پیدا از حسن جانان زندگیست

حسن جانان چون نظر در خویش کرد / گشت پیدا عشق را در پیش کرد

عشق چون جبریل در معراج حسن / بر سر عاشق نهد صد تاج حسن

عاشق و معشوق گردند هر دو یک / هم تو ای معشوق عاشق نیست شک

اینکه گشتی واقف از اسرار عشق / نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر بده نه پای عشق نه / بعد از آن سر در هوای عشق نه

عشقبازی نیست کار بوالهوس / خام طبعان خاص اند هیچکس

گر کنی جان را تو بر جانان نثار / در عوض بخشان بصد جان نگار

کشتگان عشق را جان دگر / هر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ای دلا در عشق کوش / این حکایت زار عاشق دار گوش

ای خنک جانی که خود را باختست
خرم آنکس کو قمار عشق یافتست
همت پروانه بین ای بی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ شرر
در محبت تا نسوزی بال و پر
سوز چون پروانه در شمع نفس
زهد و تقوی چیست اعمال ثواب
یک زمان خوشدل نباشی در جهان
دل ببسته غم غمخان داری گزند
دل بود از هر دو عالم بی نیاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب
عمر تو باشد مثال آب جو
در جهان چون چند روزی میهمان
خلق را بین لعبتان نقش بر آب
هر چه می بینی بگرداب جهان

سوخته شد و را او با حق ساخته
خویش را بسپار با جانان بساخت
سوز چون پروانه تا یابی خبر
آتشی شو همچو شمع و شعله شو
کی شوی همرنگ آتش سربسر
تا شوی با جان جانان همنفس
بهر او شو در گلشن کامیاب
دل تهی شو تا فارغ شوی از این و آن
شادی عالم نیرزد نیم جو
بگذر از روی حقیقت از دریا
اندکی مانده است او را زود یاب
آب رفته باز کی آید بجو
زندگانی هست مثال خواب دان
همچو ... بر ... خواب
چون حباب است این همه گردنده دان

غافلی از کرده‌های خویشتن / نفس را با تیغ لا گردن بزن

دل بکن از فکر باطلها سیاه / از خدا غیر از خدا دیگر مخواه

چون زبان گویاست غیر از حق مگو / مو بمو ذکر خدا را بشمر گو

دل مده با دلبران بی‌وفا / زانکه آمد شیوه جور و جفا

از جهان مهر و وفا معدوم شد / حال مردم یک بیک معلوم شد

آشنائیها بر افتاد از جهان / شرم هم شسته شد چشم مردمان

ای دریغا وضع نیکان شد بدل / ورد پاکی هم افتاده خلل

قحط افتاده است در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا

تیغ مسک شجرهٔ احسان برید / همچو عنقا هست از عالم پدید

همتی رفته است از شاه و گدا / منعمان گشتند گدای بی‌نوا

همتی برخاست از صاحبدلان / وارهم از دست زبان خلقان

این نشانیها قیامت شد پدید / تا قیامت در جهان گردد پدید

برکت از کشت و زراعت گشت گم / قامت بود و سخاوت گشت گم

رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان

خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشته پلید

[illegible]

مهر گم شد از دل فرزند و زن — فتنه برپا گشت اندر مرد و زن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ — دختران با مادران دارند جنگ
نیست مهر در دل هر خاص و عام — پس میفگن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانه مهر و وفا — پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن — آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان — دل مده غیر از خدا وند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد — داد بر تو آنچه میبایست داد
چشم داده گوش و بینی هم زبان — بر تو روشن کرد اسرار جهان
غافلی از یاد خود اے بے خبر — چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطف خدا — همچو عاشق هر زمان بیند ترا
مهربان هم شد چو معشوق مجاز — گر نه بیند جانب عاشق نیاز
عاشق صادق کند جان را فدا — مرحبا بر عاشقان صد مرحبا
طالبے کو در پے جانان شود — چشم گردد روے جانان بنگرد
گر ترا از عشق او باشد خبر — از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشم محبت وا شود — بر تو آن معشوق خود شیدا شود

با تو نزدیکست ای جان جهان / همچو جان هست در تو ای جانان نهان
چون تو داری چشم احول بی بصر / تا که آید روی جانان در نظر
این حجاب از لست ای محجوبین / هم حجابست ورنه آن محجوب بین
پیش مردان میرا بی نیکو سیر / جان بجانان ده ز حال خود گذر
گر بمعشوق تو جوئی جان دهی / قالب خود را کنی از جان تهی
در تو گردد جان جانان جلوه گر / خویش را با چشم معشوقی نگر
عارفی گفتست از روی عتاب / گوش کن چون این معمائی بیاب
گر نداری شادی از وصل یار / خیز بر خود ماتم هجران بدار
ای شرف تا چند گردی دور دور / قطع منزلها بکن ای بی حضور
چند پیمائی ره دور و دراز / چند رفتی از نشیب و از فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس / چند گردی بیخبر ای بوالهوس
منزل جانان بود یک گام تو / باده عرفان بود در جام تو
هر نفس فریاد او گاهی بزن / هر زبان از عشق او جامی بزن
مولوی فرموده بشنیدی مگر / سنگ گر بیود می کردی اثر
ای کمان از تیرها برساخته / صید نزدیکست دور انداخته

[illegible] ای دوری دور افغان
[illegible] اندر دامن صد فغان
[illegible]

از فراق او بود در تاب و تب
تا بود این دولت [illegible] نشین
گر بود بیمار از چشم یقین
چون تو معذور داری فتح باب
گریه کن تا حشر بر حال خراب

٣٣

بود مرد عارف صاحب کمال
بوده دلبسته از وهم و خیال
پادشاهی کرد در اقلیم دل
بود از ایام غفلت منفعل
سالها کرده عبادت بی ریا
در دلش بگذشت [illegible]
چون چنین بگذشت او چند سال
ویش از کامان گردد خیال

از طفیل حب آل عبا [illegible]
روز محشر دار با آل رسول
از طفیل مصطفیٰ گردد قبول

[illegible]

مثنوی حضرت بو علی قلندر تمام شد

خالق باری محمد اکرم

گفت مسلم هست کامل در جهان — چون عکس مستقیم بر دل [illegible]
شهوت حرص و هوس گردیم دور — از تعلقها و لم دارد [illegible]
این تصور کرد چون مرد خدا — ناگهان در گوش آید [illegible]
از تکبر چون نظر کردی بخویش — دور افتادی حجاب آید
تا نگردد منع از تو آن حجاب — کی نهی پا در حریم آنجا
منفعل شد شیخ از اسرار خویش — شد پریشان توبه کرد از [illegible]
تا به بسته عهد تازه از خدا — تا کند در راه حق جان را
پاک کن آئینه از دل غبار — تا نماند عکس و سهو آن [illegible]
آنچه میخواهی دلت است حیله چه — نفس تو صد حجت آرد [illegible]
گر حرامست میکنی بر خود حلال — بیشود تسکین دلت [illegible]
چون مسلط بر تو گردد این مرض — عدل و انصاف بود [illegible]
جهد کن با نفس تا عادل شوی — باش منصف تا که صاحب دل [illegible]
یا الهی چشم بینائی بده — در سرم از عشق سودا [illegible]
آتش و فتنگی در دلم مانند طور — شعله برخیزد و [illegible]
سیاها شد از می خواهم ترا — حاجتم را چون نمی سازی [illegible]

فہرست

خیر الکلام
خلاصۃ المصادر — ۱
خلاصۃ رابین — ۵
خلاصۃ الفقہ — ۱۱
خزان النعمت
خیالات ناصرہ — ۱
دیوان مثنوی فارسی
[illegible]

[illegible]